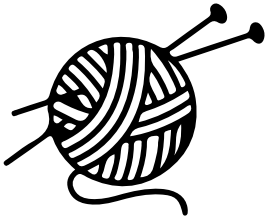


بافندگی‌های خاک خورده رونق می‌گیرند

یک واحد ریسنندگی و بافندگی که طی چند سال اخیر زیان‌ده شده بود، طرح توسعه آن با حضور پرویز فتاح، رئیس بنیاد مستضعفان افتتاح شد. در طرح توسعه این واحد تولیدی ۴۴میلیارد تومان سرمایه‌گذاری شده و ظرفیت تولید هزاران تن نخ پنبه پلی‌استر در کشور و استان یزد افزایش خواهد یافت. با راه‌اندازی این خط تولید، ۶۰شغل مستقیم و ۱۲۰شغل غیرمستقیم ایجاد شده است. این خط تولید، ۲درصد تولید نخ پنبه پلی‌استر کشور را به خود اختصاص داده است. این خط تولید زیرمجموعه بنیاد مستضعفان است. / مهر



پای قصه‌ای که ۳۰سال است رنگ دارد بنشینید

حکایت آن مرد جنگجوی عاشق



حامد عسکری
.....
شاعر و نویسنده‌ای که زمستان و بافتنی‌هایش را دوست دارد، ولی چترانه

علیرضا پدرش لباس‌فروشی داشت. مغازه پدرش هم درست در راسته بازار بزرگی بود که آخرش که سقف‌های گمبه‌ای تمام می‌شد و مدرسه ما می‌گفت سلام علیکم، یک تابلوی فلزی هم بالای در مغازه‌اش زده بود که رویش نوشته بود البسه جنگجو... فامیل علیرضا، جنگجو بود و حالا که فکر می‌کنم خیلی اسم مغازه‌شان ترکیب باحالی بوده است. علیرضا تنها کسی بود که خیلی شیکان پیکان لباس می‌پوشید و همیشه مرتب و منظم بود. پسرگی با قدی میانه که شانه‌های پهنی داشت و اندامی به قاعده، برخلاف امین که پدرش پولدار بود و یک جوری لباس می‌پوشید که خفن به نظر برسد، علیرضا خیلی قشنگ لباس ست می‌کرد.

علیرضا گران‌پوش نبود ولی هماهنگ‌پوش بود. تفاوتشان را اگر بخواهم برایتان روی کاغذ بیاوریم می‌شود تفاوت مثلا مرحوم علی انصاریان با آن دروازه‌بان یک دوره ملی‌پوشی که شلوار باب اسفنجی و کفش کالج می‌پوشد و خیلی حس می‌کند فیلان است.



زینب رحایی
.....
نویسنده‌ای که فقط بلد است خیال بیافد

با آخرین ترفندهای بافتن همراه باشید

چگونه چشم‌بسته ببافیم؟

بهتر بود این یادداشت را به عروس گل‌مان می‌سپردم که او تا آخر همین مطلب، دست‌کم دو سه مدل بافتنی یادتان می‌داد. برایتان از انواع تکنیک‌ها و کامواها و میل‌های بافتنی می‌نوشت، از این که چه کسب و کار خوبی برای خانه‌داران است و چه انتخاب‌های مختلفی دارید که می‌توانید ببافید و بفروشید، از پتو تا دستگیره، از لباس تا عروسک... اما من، راستش را بخواهید تنها چیزی که در تمام عمرم بافته‌ام، خیال است، خیال!

اولین خیالی که بافتم داشتن یک اسب سیاه بود. پنج ساله که بودم شب‌ها چشم‌هایم را می‌بستم و توی ذهنم از روی اسبی که نداشتم زمین می‌خordم. زانویم زخم می‌شد، چشمانم را باز می‌کردم و زخم زانویم را می‌دیدم. به روی مبارک هم نمی‌آordم که موقع گرگم به هوا این بلا را سر خود آورده‌ام و باز به بافتن ادامه می‌دادم.

بزرگ‌تر شدم، میل‌های بافتنی ذهنم برایم خیال مهندس شدن بافتند. سال آخر دبستان، کلاه ایمنی برادرم را که مهندسی از جنس واقعیت بود روی سر می‌گذاشتم و خیال می‌کردم در ساختمانی پرخاک و نیمه‌ساز با دقتر و دستکم راه می‌روم و تلفنی دنبال باقی بارگچ و سیمان می‌گردم. این در و آن در می‌زدم تا کاموای خیالاتم را جور کنم؛ مثلا یادم هست یک دایره‌المعارف از اصطلاحات ساخت و ساز خواندم تا این‌طور بتوانم حرفه‌ای با باقی مهندس‌های تصوراتم حرف بزنم.

بزرگ‌تر که شدم بافتنی‌ها هم بزرگ‌تر شدند؛ جای خیال کهنه خریدن اسب را با خریدن یک ماشین مدل بالا پر کردم. یک بنز سی‌ال‌اس ۳۵۰ بادمجانی رنگ را نشان کرده بودم. شما شاید باور نکنید ولی من خریدمش. فقط این قسمت از بافته‌هایم یکی دوتا دانه در رفته داشت. من که تا آن موقع از اتاق پژو ۴۰۵ تصویری لوکس‌تر برای یک ماشین سراغ نداشتم، هیچ‌وقت سوار بنز خیالات خود نشدم و مثل بازی‌های ویدئویی همیشه از دید پرنده خیابان‌ها را طی کردم. مثل مادرم که وقتی چیزی می‌بافت و یک جایی را سوتی می‌داد، می‌گفت: «اصلا بهتر! اینجا یک گلی، پایبونی چیزی می‌چسانم»

سبکم را عوض و منطقی‌تر کردم. جای میل‌های بافتنی تخیلاتم را قلم گرفت، جای ذهنم را کاغذ، شب و روزهای دبیرستان و حتی قبل از کنکور که مدرسه‌مان اعتکاف درسی برگزار می‌کرد، وقتی همه درس می‌خواندند و تست می‌زدند، من در عالمی دیگر برای خودم می‌نوشتم و برای آینده خیالبافی می‌کردم. چند سالی بود سرمسید برمی‌داشتم و وقت و بی‌وقت با یک مخاطب خیالی به اسم «سایکو» حرف می‌زدم و برایش آنچه گذشت روزهایم را تعریف می‌کردم. البته سایکو یک شخصیت کامل نبود. در واقع یک جفت چشم باسواد بود که نوشته‌هایم را می‌خواند یا یک جفت گوش که گاهی صدایم را می‌شنید؛ گاهی تنهایی می‌گذاشت و ذهنم مدت‌ها از خیالبافی محروم می‌ماند. گاهی هم یک‌جور حمله می‌کرد که یا مرکب خودکارم جواب نمی‌داد یا دستم از مغزم عقب می‌ماند. گاهی یک نفر دیگر را با خودش می‌آورد و بعضی اوقات هم من را با خودش

پیش دیگری می‌برد.

شاید اگر من هم یک بار، «دو تا رو دو تا زیر» را زیر لب تکرار می‌کردم و مثلا یک لیف یا شال‌گردن را کامل و تمام می‌بافتم، ذهن آشفته و بافنده امروز را نداشتم. شاید در مترو ایستگاه مقصد را رد نمی‌کردم، سبز شدن چراغ قرمز را مثل همه می‌دیدم.

بار اولی که من صدایم می‌کرد می‌شنیدیم. وقت پر کردن لیوان آن را سرریز نمی‌کردم، مچ دستم زیر چانه‌ام خواب نمی‌رفت، شب‌ها بی‌خوابی نمی‌کشیدم، صبح‌ها راحت بیدار می‌شدم و از همه مهم‌تر به جای این که شما را برای سلامت روح و روان خودم نگران کنم الان یادتان داده بودم که چطور یک زری‌گولو ببافید. اما راستش را بخواهید من در تمام عمرم فقط خیال بافته‌ام.

برای بافتن هرچیزی شما کاموا می‌خواهید و میل بافتنی و یک الگو و نور آفتاب؛ اما من فقط شب می‌خواهم. یک دیالوگ نابی توی فیلم «شب‌های روشن» هست که می‌گوید: «روزها فکر کردن فایده نداره. صدا و نور و شلوغی، مزاحم خیالبافی آدمه... باید صبر کرد تا شب بشه...» من هم برای خیال‌هایی که چقدر دلم می‌خواهد بیافم و ببوشم‌شان و هیچ‌وقت هم درشان نیاورم صبر می‌کنم تا شب بشود. اگر قلم، کاغذ، هدفن، چای و الباقی ماجرا هم باشد که مکن ای صبح طلوع..

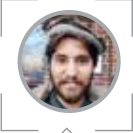
حالا خودمانیم! اسب که نخریدم، مهندسی را هم نصفه‌نیمه کنار گذاشتم و به جای بنز سی‌ال‌اس ۳۵۰ به یک پراید مشکی بسنده کردم. پشیمان هم نیستم و احساس شکست هم نمی‌کنم، من یک جوری رزای خودم تار و پودها را به هم بافتم که انگار همه اینها که نوشتم و همه آنها که برایتان نوشتم را داشته‌ام و زندگی کرده‌ام.

خلاصه اگر شما هم مثل من، حال یاد گرفتن این هنرها را ندارید دست‌کم خیال ببافید که خیال، ارزان‌ترین و در دسترس‌ترین بافتنی دنیاست، نه میل می‌خواهد، نه کاموا و نه نور. الگو هم لازم ندارد. هرچقدر دلتان خواست زیر و هر وقت هم که عشق کردید از رو ببافید، لازم هم نیست سوتی‌هایتان را با گل و بلبل پنهان کنید. یک پلک بزیند و از سر ببافید. فقط احتیاط کنید! یک جوری در خیالبافی اوج نگیرید که مردم آن را به حساب شادی بعد از گل بگذارند.



در افغانستان هنوز خیلی‌ها لباس‌های بافتنی خانگی به تن می‌کنند

یک بافت سنتی



جواد شیخ‌الاسلامی
.....
روزنامه‌نگاری که به مرزهای سیاسی اعتقادی ندارد

بابا می‌گوید «برف در افغانستان غوغا می‌کند» و بعد با تفاخری جالب که لبخندی ساده و عمیق از به یادآوری روزهای خوش وطن بر صورتش می‌نشانند، ادامه می‌دهد: «توی ایران شما برف نمی‌بینید که! به اینها هم می‌گویند برف؟

ما الان چندسال است در مشهد برف ندیدیم. باز سال‌های پیشتر کمی برف می‌آمد و چشم آدم کمی سفید می‌شد. این بیشتر برف شادی است تا برف واقعی!» حرارت و صمیمیت کلامش به نقطه‌اوج رسیده است. وقتی درباره افغانستان و کوه‌ها و دشت‌ها و رودها و چشمه‌ها و فصل‌های آن سرزمین کوهستانی و باستانی از بابا می‌پرسم، انگار دوباره کودک شده و در ۶۵سالگی چنان غرق رویاهای بچگی می‌شود که آدم دوست دارد گاهی بی‌بهبانه از خاطرات بچگی‌اش سوال کند و تنها به این نیت به حرف‌هایش گوش کند که حال او خوش شود. بابا ادامه می‌دهد: «مردم روستاهای افغانستان به‌خصوص در ولایت‌های مرکزی مثل دایکندی، بامیان، غور، سالنگ، بدخشان و... در زمستان و هنگامه برف گاها چندماه توانایی رفت‌وآمد به دیگر روستاها و شهرهای مرکزی را نداشتند. وقتی برف می‌آمد اولا کمتر از سه چهار متر

را خوش نداشت و دوما حداقل سه چهار ماه مهمان ما بود. خیلی از افغانستانی‌ها که عموما هم ساکن روستاها هستند در تمام عمرشان حتی یک‌بار هم کابل یا شهرهای بزرگ را نمی‌بینند چرا که هم مسیررفت‌وآمدشان صعب و سخت و کوهستانی است و هم وقتی برف روی زمین می‌نشیند دیگر قصد بلندشدن ندارد و راه‌ها بسته می‌شود. در آن وضعیت بیچاره کسی بود که بچهاش مریض می‌شد یا عزیزی در مسیر داشت.»

برف و زمستان در افغانستان خود داستان هزارویک‌شب است. انواع اصطلاحات، جشن‌ها، خرده‌فرهنگ‌ها، عادات و ابزارآلات است که فقط به‌دلیل برف‌های سهمگین افغانستان به‌وجود آمده‌اند و خود منبع تحقیقات و پژوهش‌های چندلایه و جدی هستند؛ البته که برف در افغانستان جدا از همه برکات و نعماتی که دارد، باعث سختی‌های بسیار برای آن مردم است؛ به‌خصوص که در افغانستان مردم بیشتر از این که شهرنشین باشند روستانشین هستند و از امکانات به‌روز و مدرن کاملا دور. به همین دلیل است که زمستان در افغانستان «فصل مرگ غریبان» نام دارد. زمستان افغانستان مرگ غریبانی است که در آن سرمای استخوان‌سوز کسب‌وکار و کشاورزی‌شان تعطیل می‌شود، چوب و هیزمی برای زمستان‌شان جمع نکرده‌اند و یک مساله ساده اما مهم: کسی نیست برایشان جوراب و کلاه و پیراهن و شال و

دستکش ببافد! زنان افغانستان به لطف برف و باران و توفان افغانستان و البته دورماندن از امکانات، همیشه مونس میل و قلاب و کاموا و نخ بوده‌اند و هنوز هم بافندگی و انواع هنرهای آن در میان زنان افغانستانی جاری و ساری است. این را زمانی به خوبی فهمیدم که از دوستی افغانستانی شنیدم: «زنان افغانستان فقط با میل‌های بافتنی‌شان می‌توانند افغانستان را رخت و لباس نو بدوزند و آن را از نو بنا کنند، اگر اگر دیگران بگذارند...».

از بابا می‌پرسم «بی‌بی» برایتان شال و کلاه و لباس هم می‌بافت. می‌گوید: «معمولا زنان افغانستان خودشان برای شوهر و بچه‌هایشان شال و کلاه می‌بافتند. مادر من هم وقتی از رسیدگی به گاوها و گوسفندها، جمع‌کردن هیزم و علف برای دام‌ها و یختن غذا سبک‌دوش می‌شد، قلاب دست می‌گرفت و شروع به بافتن می‌کرد.

طرح‌ها و نقاشی‌هایی که روی لباس‌ها می‌کشید یا می‌بافت هم اختراع خودش بود؛ یک‌بار گل، یک‌بار اسب و گاهی هم نمی‌فهمیدی چه چیزی کشیده یا بافته. وسط قلاب‌بافی هم به تمام کارهای خانه و زمین و شلوغ‌کاری بچه‌ها می‌رسید و آخرشب که می‌شد همه را دور هم جمع می‌کرد تا غذا در دهان‌مان بگذارند و بعدش هم قصه بگویند و حرف بزنند.»

وقتی بابا درباره بی‌بی و مهربانی و عطفوت و

دلگرمی‌اش بیشتر حرف می‌زند، به این که در سرمای افغانستان چطور یک خانواده پرجمعیت را دور هم جمع می‌کرده و به آنها گرما و زندگی می‌بخشیده و روابط را تنظیم می‌کرده و چطور همه چیز را مثل بافتن یک لباس خوش‌پوش کنار هم می‌نشانده تا آب از آب تکان نخورد به این فکر می‌کنم که باید انسان را دوباره تعریف کنم. اگر ارسطو می‌گوید: انسان حیوان ناطق است، من می‌گویم انسان حیوان بافنده است؛ البته نه آن نوع از بافتن که جناب‌خان می‌گوید! از نوع بی‌بی‌وار و بی‌بی‌طورش که مثل یک هنرمند همه‌چیز را با دقت و صبر و عطفوت کنار هم بچیند و خودش را وقف دیگران کند. زندگی را نه با دور تند که با دور کند بگذارند. به جای این که از دیگران توقع همراهی و همدلی و ایثار داشته باشد، خودش به آن معتقد و ملتزم و مقید باشد.

دوست دارم در هوای سرد پاییز و زمستان امسال بیشتر «انسان بافنده» باشم، تا «حیوان پوشنده»! با دیگران بیشتر مهربان باشم و بیشتر محبت کنم و بیشتر گرمابخش دل‌شان باشم. همیشه ما از دیگران توقع داریم که خودشان را قربانی ما کنند، یک‌بار هم ما تمرین کنیم که خودمان را وقف دوستان و اطرافیان‌مان کنیم. شاید میل به بافتن باعث شد تا آخر زمستان دستی هم به میل و قلاب و کاموا بردیم و برای سال بعد شال و کلاهی هم برای خودمان و دیگران بافتم. نه؟!



امیررضا رضایی
.....
شاعر و نویسنده‌ای که درآنها و فرم‌های مختلف کلمه می‌بافد

اگر در جزایر هاوایی یا دماغه امید نیک میکروفنی بکارند قطعا یکی از مسؤولین ما پشتش قرار می‌گیرد. او اول به چپ نگاه می‌کند و بعد به راست. نهایتا سرفه‌ای و مقدمه‌ای و برو که رفتیم. هی می‌بافد و می‌بافد و می‌بافد. تا کی؟ تا وقتی که از حال برود؟ نه، تا جایی که میکروفن به پت پت بیفتد. دروغ می‌تواند تا قیامت کش بیاید. می‌تواند بزرگ و بزرگ‌تر شود، آن‌قدر که بتوان دنیا را با آن پوشاند. پس دروغ هم جزو بافتنی‌هاست، یکی زیر یکی رو.

زندگی هم جزو بافتنی‌هاست. زن نخستین، همین‌طور که در دشت و صحرا قدم می‌زد به مُشتی کرک و پر رسید. اول لمسش کرد و دید که نرم است و پوست را نمی‌آزارد. پس پیش خودش گفت می‌تواند به کلاه، شال‌گردن، دستکش یا جورابی تبدیل شود و دست و بال همسر آینده‌اش را گرم کند. پس در اواخر پاییز به کنج

چیزهای بافتنی در این دنیا زیادند

کافی است خوب نگاه کنید

بافتن و بافتن و بافتن